وفاداری به انسانِ جدید

سارا شریعتی

کانون آرمان شریعتی

Sco1385@Gmail.com

شماره مقاله : ۱۰۰۵

تعداد صفحه : ۱۰

آخرین بررسی : ۸۷/۰۵

تاریخ تحریر : ۱۳۸۲

www.shandel.org

موضوع : گذر از هویتِ بومی به هویتِ انسانی

وفاداری به انسانِ جدید

و آغازِ دوبارهٔ تاریخ

این مجلس دعوتی است برای بزرگداشت شریعتی. من فکر کردم بیاییم از دعوتِ خود شریعتی صحبت کنیم. دعوتِ شریعتی از ما. دعوت به وفاداری. وفاداری به انسانِ جدید و آغازِ دوبارهٔ تاریخ. پیش از آن اجازه می‌خواهم نگاهی به شرایط امروز بیاندازم.

دورانِ جدید را دورانِ گذار می‌گویند. شریعتی سی‌سال پیش گفت و مصداقش امروز است.

گذار یعنی چه؟ یعنی از جایی به جای دیگر رفتن. مبدایی و مقصدی داشتن. اما ویژگیِ این گذار، گذاری که جامعهٔ ما با آن شاخص می‌شود، این است که ما هم مبدأ را و هم مقصد را در خود داریم. گذارِ ما به معنای رساندنِ ذهنیت‌مان به عینیت‌مان است. رساندنِ واقعیتِ روزمرگی‌مان به ذهنیتِ جهانی‌مان است. رساندنِ هویتِ بومی‌مان به هویتِ انسانی‌مان است. اتیک **(éthique)** به اتوس **(éthos)**. اخلاق‌مان به رفتارمان. گذار برای ترمیمِ آنچه که یکی از روشنفکرانِ ما، اِسکیزوفرِنیِ اجتماعی نامیده است.

این گذار معمولاً زمان می‌برد، مدت دارد. از جایی به جای دیگر رفتن، به نسبتِ مسافت‌ها و فاصله‌ها، طول می‌کشد. اما ویژگیِ دیگرِ این گذار، همزمان بودنِ آن است. به چه معنا؟ به این معنا که ما در یک زمان هم اینجاایم و هم آنجا. هم رسیده‌ایم و هم هنوز راه نیافتاده‌ایم و این مراحل، همه باهم، در یک‌جا و یک‌زمان اتفاق افتاده است. "طی" نشده است بلکه "اتفاق" افتاده است!

در یک دورهٔ بیست‌ساله، ما هم تجربهٔ انقلاب داریم، هم تجربهٔ جنگ، هم به نوعی تجربهٔ جنگِ داخلی، هم تجربهٔ اصلاحات! هم حکومتِ مذهبی داریم و هم سکولاریزاسیونِ قرنِ بیستمی را. هم یقینِ مدرنیزاسیونِ اوایلِ قرن را داریم و هم شکِ پُست‌مدرنیتهٔ آستانهٔ قرنِ بعد را. و چون این‌ها همه باهم اتفاق افتاده است، فرصتِ فاصله‌گیری و تحلیل و آماده شدن برای مرحلهٔ بعد را نداریم.

در تاریخ می‌گویند، برای انتخابِ موضوعِ تحقیق باید ۵۰ سالی با آن فاصله داشته باشی، امّا ما در اینجا، در مملکتِ خودمان تحقیقِ تاریخی‌مان هم، به ناگزیر میدانی است! یعنی این‌که همان‌جا، در جا، بلافاصله باید تحلیل کنیم. و این فوریت (immédiateté) ، این هم‌زمانی، ویژگیِ عصرِ جدید است. ویژگیِ مدرنیته.

ژانوس خدای این دورانِ گذار است. خدایی که دو چهره دارد و به دو طرف نگاه می‌کند. به دوجهت. یک چشم در پشتِ سرش دارد و چشمی در جلوی سرش. ما امروز، ما ساکنین این جوامعِ درحالِ گذار، همه ژانوسی هستیم. در آن واحد، هم نگاه به پشتِ‌سر داریم و هم چشم به روبرو. هم پا در این‌جا داریم و هم سر در آن‌جا. در مزینانِ خودمان نشسته‌ایم پشتِ اینترنت! پشتِ ماهواره. و این هم‌زمانی میانِ زیستِ بومی‌مان و ذهنیتِ جهانی‌مان، ناهم‌زمانی ایجاد می‌کند! نا هم‌زمانیِ میانِ خود و جامعه. این دوجهته بودن، دوپارگی ایجاد می‌کند. دوپارگی میانِ خصوصی و عمومی.

این دو چشم، این دو چهرهٔ دورانِ گذار، کدام‌اند؟ نخست هویت، یعنی آنچه که شخصیتِ مرا می‌سازد. یعنی تاریخم، حافظهٔ جمعی و خاطراتم، فرهنگ و مذهبم. من شهروند ایرانی‌نسبِ مسلمانِ شیعهٔ دوازده امامی، که در سال ۱۳۸۲ زندگی می‌کنم. و چهرهٔ دیگرم : منِ انسانیِ متعلق به قرنِ بیست‌ویکم، منِ انسانی‌ای که سرنوشتِ مشترکی با بشریت دارم. بشریتی با سرنوشتی مشترک و ارزش‌هایی واحد.

در زندگیِ روزمره‌ام ، می‌بینم که به عنوانِ یک ایرانی، درگیرِ مشکلاتِ خودم‌ام؛ فقر، بیکاری، عقب‌افتادگیِ فرهنگی، نا امنی، مشکلاتِ سیاسی، مسائلِ مذهبی... و از روزمرگی که خارج می‌شوم، کتاب که بدست می‌گیرم و یا می‌نشینم پشتِ اینترنت، پشتِ ماهواره، با جهان و دنیاهای دیگر که رابطه برقرار می‌کنم... از حقارتِ این مسائل و کوچکیِ جهانِ خودم در شگفت می‌مانم. می‌خواهم میانِ این و آن رابطه بر قرار کنم. میانِ عینیتِ اجتماعی‌ام و ذهنیتِ فکری‌ام. میانِ واقعیتِ زندگی‌ام و حقیقتِ انسانی‌ام. میانِ هویتِ ایرانی ـ فرهنگیِ خودم و ارزش‌های جهان‌شمولِ انسانی‌ام. می‌خواهم " از اهالی این‌جا باشم و با همهٔ افق‌های باز نسبت داشته باشم."

اما به هر کدام که رجوع می‌کنم می‌بینم که در انحصارِ یک مُتِوَلّی است.

به‌عنوان یک انسان به ارزش‌های انسانی و جهان‌شمول تکیه می‌کنیم. به انسانیت، حقوق بشر، آزادی وعقلانیت. و می‌بینیم که این عرصه، متولی دارد. برخی از روشنفکرانِ ما می‌گویند که این ارزش‌ها صاحب دارد. یک کُلِ تفکیک‌ناپذیر است و متولی دارد. متولی‌ای که تحتِ عنوانِ جهان شمولیت در برابرِ هویت، یک الگو و یک گفتمان را تبلیغ می‌کند و این ارزش‌های جهانی را به تصاحبِ خود درآورده است : الگوی نئولیبرالیسم و دیسکورِ پایانِ ایدئولوژی‌ها و پایانِ تاریخ را .

به قولِ "پی یر بوردیو"، بر طبقِ این گفتمان، انسانِ امروز در برابر یک آلترناتیو قرار گرفته است : یا الگوی جدید را، بپذیرد، وگرنه متوحش است. یا بپذیرد که ایدئولوژی‌ها شکست خورده‌اند، اسطورهٔ جهانِ‌سوم به تاریخ پیوسته، اتوپی‌هایی که وعده می‌دادند به تحقق پیوسته و به جهنم بدل شدند. تاریخ به پایان رسیده و تنها راهِ نجات، پیوستن به کَمپِ فاتحین است. به کَمپِ پیروز شدگان. یعنی به کَمپِ تمدنِ غرب به‌عنوانِ تمدنِ غالب و یا نپذیرد و در این صورت راهِ دیگری به جز توحش در برابرش نیست. و توحش یعنی مقاومت در برابرِ این هویتِ غالب و مسلط و حاکم. این هویتِ پیروز. تمدنِ غرب.

درنتیجه می‌بینم که :

تکیهٔ من به جهان‌شمولیت و ارزش‌های انسانی، عملاً یعنی تبعیت از حکومتِ واحد جهانی، که متشکل از پنج سازمان بین‌المللی است و پذیرشِ این تفکرِ توتالیترِ حاکم ـ پذیرشِ نئولیبرالیسم ـ که امروز الگوی مسلطِ اونیورسالیزم است. و پذیرشِ این الگو، تحتِ عنوانِ هویتِ مشترکِ انسانِ‌مدرن، عملاً به حذفِ ویژگی‌های خودم، سنتم، فرهنگم، مذهبم می‌انجامد و از سوی دیگر به معنای بستنِ هرگونه چشم‌اندازِ دیگری در تاریخ است. و تنها وظیفهٔ من این خواهد بود که وفادارانه از این الگو تبعیت کنم. کاری که در جامعهٔ ما، رضاخان کرد و در ترکیه آتاتُرک و هر دو تجربه، شکست خورده و ناکام.

از سوی دیگر، به این نتیجه می‌رسم که من باید خودم به فکرِ خودم باشم و جز به مدد همین فرهنگِ بومی، همین تاریخ ، همین سنت و همین مذهب، امکانِ رشد و تحولی نخواهم داشت. با تکیه به هویتِ خودم. و باز مردم می‌گویند که این عرصه هم صاحب دارد. متولی دارد. نهاد رسمی دارد. بنیادگرایی تحتِ عنوانِ اصالت، دین را و سنت را و فرهنگِ مرا صاحب شده و باز مرا در برابرِ یک آلترناتیو قرار می‌دهد : یا این دین و سنت و تاریخ و

فرهنگ را همان‌طور که هست می‌پذیری، و اگر نپذیری می‌شوی غرب‌زده!

هردو صاحبانِ رسمی، از ما می‌خواهند که یک چشم‌مان را کور کنیم. هر دو از ما می‌خواهند که تبعیت کنیم. یکی از ما می‌خواهد که واقعیتِ جهان را بپذیریم و دیگری از ما می‌خواهد که واقعیتِ جامعهٔ خود را بپذیریم. اولی خود را متولیِ جهان‌شمولیت می‌داند و دومی خود را متولیِ سنت. در هر دو امر، خشونت هست و اجبار. هر دو فکر می‌کنند که تاریخ به پایان رسیده است و هر دو از ما می‌خواهند که به "دیکتاتوریِ واقعیت" تن دهیم. جستجو را کنار بگذاریم و این توهم را که می‌شود ـ به گفتهٔ فانون ـ از " آغازِ دوبارهٔ تاریخ" سخن گفت.

سی‌سال پیش، شریعتی رسالتِ روشنفکر را در تحققِ یک پروژهٔ رهایی‌بخش می‌دانست. رهایی یعنی چه؟ یعنی از مخمصه در آمدن. نجات از مخمصهٔ مرگ، نابودی. نجات یعنی تمهید انسان برای بقا، برای جاودانگی. شریعتی پروژهٔ رهایی‌بخشِ خود را، نجاتِ ارزش‌ها از متولیانِ آن می‌دانست. رهایی سه آرمانِ بزرگِ بشری : رهاییِ سوسیالیزم از تُولیّتِ زور، دمکراسی از تولیتِ زر، و مذهب از تولیتِ تزویر.

امروز، دیوار برلین فروریخته (البته نه برای برخی ازروشنفکرانِ ما که هنوز پشتِ این دیوار اسیرند!)، سوسیالیزمِ دولتی از بین رفته است و دیسکورِ سوسیالیسم مغلوبه اعلام شده است، در عین حال که فقر و گرسنگی در جهان بیشتر از هر زمانِ دیگری بیداد می‌کنند.

استعمارِ اروپاییِ زمانِ شریعتی، از بین رفته است، و دمکراسی‌های لیبرال و دولت‌های ملیِ سرمایه‌داری، اقتدارِ دیرینِ خود را ندارند و در برابرِ حکومتِ جهانی، روزبه‌روز ضعیف‌تر می‌شوند.

ادیانِ نهادینه و رسمی، کلیساها و کنیسه‌ها و حوزه‌ها، از نظرِ اجتماعی دچارِ بحران‌اند و ایمان روزبه‌روز وحشی‌تر و نااهلی‌تر می‌شود.

ارزش‌ها و آرمان‌هامان همان‌هاست : آزادی، عدالتِ اجتماعی، معنویت و عرفان. اما، دشمنان‌مان متفاوت‌اند. و با این‌حال ما هنوز در مخمصه‌ایم و در جستجوی نجات. نجات از چنگِ متولیانِ جدید. امروز باید پروژهٔ رهائی‌بخشِ دیگری را پی‌ریخت.

انسان با آزادی است که آغاز می‌شود. این سخنِ شریعتی است. آزادی یعنی اهلی نشدن. خو نگرفتن. نهادینه نشدن. رسمیت نیافتن. محتومیت را نپذیرفتن. آزادی یعنی، عبور از مرزها و پیوستنِ همهٔ افق‌ها به هم.

این دعوتِ شریعتی از ماست. دعوتِ روشنفکرانِ جدید. روشنفکرانی که ما صدایشان را کمتر می‌شنویم. روشنفکرانِ مطرودی که هنوز در قالبی نگنجیده‌اند و قالبی را انتخاب نکرده‌اند. و یا به دنبالِ یک بُعد دیگر، یک افقِ دیگر و یک راهِ دیگرند.

این دعوتِ فانون است به "انسانِ جدید". انسانِ جدید با قهر، و آغازِ دوبارهٔ تاریخ است که شاخص می‌شود. این سخنِ فانون است. قهر یعنی نادیده گرفتن و نپذیرفتنِ واقعیت. تن به الگوی حاکمِ جهانی و الگوی بومی ندادن. انسانی که می‌گفت : "من خود بنیانِ خودم هستم. حجمِ تاریخ هیچ یک از کنش‌هایم را تعیین نمی‌کند و بدین ترتیب در دایرهٔ آزادیِ خویش، وارد می‌شوم".

این دعوتِ ژاک‌برک است به آندلُس. اندیشهٔ دو کرانه. جمعِ مجدد دو کرانهٔ از هم گسیختهٔ غرب و شرقِ مدیترانه. تا "غنای تکثر را با وحدتِ انسانی" بتوان بازترکیب نمود. دعوتی دردسرساز و سخت.

دعوت به درافتادن. درافتادن با نظمِ جهانی، با نئولیبرالیسم که خشونت می‌کند. بیداد می‌کند. جنایت می‌کند و درافتادن با گفتارِ رسمی و مسلطِ مذهب. در افتادن هم با سنت و هم با مدرنیته. با سنت که زمین‌گیرمان می‌کند و با مدرنیتهٔ بی‌بنیاد. دعوت به پالایشِ سنت و به نقد مدرنیته. این دعوت، دعوت به بازسازی است، پس از تخریب. دعوت به "رفرم" در دین است و به "ضدِ رفرم" در نهاد رسمیِ دین. دعوت به مبارزه با واقعیت است و به خلق و ابداعِ الگوهای جدید. این دعوت، دعوت به فَرارَوی است و نه عقب‌نشینی. دعوت به اورودیس است و نه ژانوس. دعوت به جلو رفتن و به عقب برنگشتن.

به این دعوت امروز چگونه می‌توان پاسخ داد : با نجاتِ انسانیت از انحصارِ نئولیبرالیزمِ جدید. بازگشت به اومانیزمی که رستگاری را برای همه می‌خواهد و همبستگیِ میانِ انسان‌ها را شعارِ خود قرار داده بود. بازگشت به اومانیزمی عدالت‌خواهانه که آزادیِ بشر را جز با عدالتِ اجتماعی ممکن نمی‌داند.

و نجاتِ مذهب از انحصارِ بنیادگرایی. با اصلاحِ دین. اصلاحِ دین و تقویتِ اصلاح در درونِ نهاد دین. این دعوتِ شریعتی از ماست.

آیا چنین دعوتی خود حاملِ نوعی اسکیزوفرنی نیست؟ نه! ما نمی‌خواهیم دو هم‌جواری ایجاد کنیم. نمی‌خواهیم هر کدام را بفرستیم به یک حوزه، یکی را به عرصهٔ عمومی و دیگری را به عرصهٔ خصوصی و همهٔ تلاش‌مان این باشد که این‌دو باهم برخورد نکنند. صحبت از بازسازیِ دوباره است.

سخن گفتن از انسانِ جدید، از آغازِ دوبارهٔ تاریخ، برای جامعهٔ ما که تجربهٔ اتوپی و شکستِ اتوپی و انقلاب و جنگ را از سر گذرانده، جذابیت ندارد. ما یک جامعهٔ خسته‌ایم و مجروح. این است که از واکنش‌هایمان در برابرِ تجربیات‌مان گاه تئوری می‌سازیم. از واکنش‌مان نسبت به شکست، تئوریِ واقع‌گرایی می‌سازیم. دیگر حوصله نداریم. از ادعاهای جوانی دست کشیده‌ایم. برخی از روشنفکران‌مان هم براین باورند و دارند اَقلّی می‌شوند. به واقعیت باج می‌دهند. عقب‌نشینی می‌کنند. با گُفتمانِ مسلطِ بر جهان هم‌صدا می‌شوند ، تا مخاطب پیدا کنند. با واکنشِ جامعه نسبت به شکستِ خویش، ... تا مقبولیت پیدا کنند. مخالفت‌خوانی نمی‌کنند، جامعه را تکان نمی‌دهند ...

و اگر خستگی از این تجربه‌های همه تلخ و زدگی از این ادعاهای بزرگ را از جامعه می‌توان پذیرفت و فهمید امّا، از جانبِ روشنفکرانِ ما قابلِ قبول نیست. مگرنه این‌که روشنفکر، وجدانِ آگاه و منتقد جامعه است؟ مگرنه این‌که شاخصهٔ روشنفکری، بینشِ انتقادی و آزادی اش در تفکر است؟

امروز ما نیازمند یک فریاد جدید هستیم. یک " لا"ی جدید، یک "نَهِ" دوباره.

"نه"ِ همزمان، به گفتمانِ هویت‌گرایی. به سنتِ متصلب. به تولیتِ دین. به گفتمانِ مذهبِ منهای آزادی. منهای خرد. منهای فردیت. منهای انسانیت. و "نه" به گفتمانِ "پایانِ تاریخ" . گفتمانِ پایانِ ایدئولوژی‌ها. گفتمانِ پایانِ اُمید و اُتوپی. گفتمانِ آزادیِ بدون عدالت. دینداریِ منهای اجتماع. معنویتِ فردیِ بدونِ مسئولیتِ اجتماعی.

تاریخ به پایان نرسیده است، دوستان! بلکه ایستاده است. متوقف شده است. چرا؟ چون ما متوقف شده‌ایم. چون ما دیگر به نیروی‌مان برای تغییرش ایمان نداریم. چون دیگر امید نداریم. چون در برابرِ واقعیتِ بد و بدتر قرار گرفته‌ایم و دیگر امید به تحقّقِ حقیقتِ خوب‌مان را نداریم. چون محتومیتِ این واقعیت‌ها را پذیرفته‌ایم. و میانِ این‌دو انتخاب می‌کنیم. اینست که تاریخ ایستاده است. در بن‌بستِ نئولیبرالیسمِ تمدنِ غربی و بنیادگرایی و هویت‌خواهیِ ما.

انسان امّا، با آزادی آغاز می‌شود. با یک "نَهِ" بزرگ. با آغازِ دوبارهٔ تاریخ.

دیروز از ارشاد که برمی‌گشتم، در حالی‌که سوار ماشین می‌شدم، یکی از دور از من پرسید : شریعتی چه‌گونه شریعتی شد؟ چشم‌ام افتاد به ارشاد، سوار شدم و از پشتِ پنجرهٔ باز گفتم : با "نَه" گفتن!

دورانِ جدید را دورانِ گذار می‌گویند. شریعتی سی‌سال پیش گفت و مصداقش امروز است. گذار یعنی چه؟ یعنی از جایی به جای دیگر رفتن. مبدایی و مقصدی داشتن. اما ویژگیِ این گذار، گذاری که جامعهٔ ما با آن شاخص می‌شود، اینست که ما هم مبدأ را و هم مقصد را در خود داریم. گذارِ ما به معنای رساندنِ ذهنیت‌مان به عینیت‌مان است. رساندنِ واقعیتِ روزمرگی‌مان به ذهنیتِ جهانی‌مان است. رساندنِ هویتِ بومی‌مان به هویتِ انسانی‌مان است. اتیک **éthique** به اتوس **éthos**. اخلاق‌مان به رفتارمان. گذار برای ترمیمِ آنچه که یکی از روشنفکرانِ ما، اِسکیزوفرِنیِ اجتماعی نامیده است.

تکیهٔ من به جهان‌شمولیت و ارزش‌های انسانی، عملاً یعنی تبعیت از حکومتِ واحد جهانی، که متشکل از پنج سازمان بین‌المللی است و پذیرشِ این تفکرِ توتالیترِ حاکم ـ پذیرشِ نئولیبرالیسم ـ که امروز الگوی مسلطِ اونیورسالیزم است. و پذیرش این الگو، تحتِ عنوانِ هویتِ مشترکِ انسانِ‌مدرن، عملاً به حذفِ ویژگی‌های خودم، سُنتم، فرهنگم، و مذهبم می‌انجامد و از سوی دیگر به معنای بستنِ هرگونه چشم‌اندازِ دیگری در تاریخ است. و تنها وظیفهٔ من این خواهد بود که وفادارانه از این الگو تبعیت کنم. کاری که در جامعهٔ ما، رضاخان کرد و در ترکیه آتاتُرک و هر دو تجربه، شکست خورده و ناکام.

در زندگیِ روزمره‌ام ، می‌بینم که به عنوانِ یک ایرانی، درگیرِ مشکلاتِ خودم‌ام؛ فقر، بیکاری، عقب‌افتادگیِ فرهنگی، ناامنی، مشکلاتِ سیاسی، مسائلِ مذهبی... و از روزمرگی که خارج می‌شوم، کتاب که بدست می‌گیرم و یا می‌نشینم پشتِ انترنت، پشتِ ماهواره، با جهان و دنیاهای دیگر که رابطه برقرار می‌کنم... از حقارتِ این مسائل و کوچکیِ جهانِ خودم در شگفت می‌مانم. می‌خواهم میان این و آن رابطه بر قرار کنم. میانِ عینیتِ اجتماعی‌ام و ذهنیتِ فکری‌ام. میانِ واقعیتِ زندگی‌ام و حقیقتِ انسانی‌ام. میانِ هویتِ ایرانی ـ فرهنگیِ خودم و ارزش‌های جهان‌شمولِ انسانی‌ام.

سخن گفتن از انسانِ جدید، از آغازِ دوبارهٔ تاریخ، برای جامعهٔ ما که تجربهٔ اتوپی و شکستِ اتوپی و انقلاب و جنگ را از سر گذرانده، جذابیت ندارد. ما یک جامعهٔ خسته‌ایم و مجروح. این است که از واکنش‌هایمان در برابرِ تجربیات‌مان گاه تئوری می‌سازیم. از واکنش‌مان نسبت به شکست، تئوریِ واقع‌گرایی می‌سازیم. دیگر حوصله نداریم. از ادعاهای جوانی دست کشیده‌ایم. برخی از روشنفکران‌مان هم براین باورند و دارند اَقلّی می‌شوند. به واقعیت باج می‌دهند. عقب‌نشینی می‌کنند. با گُفتمانِ مسلطِ بر جهان هم‌صدا می‌شوند، تا مخاطب پیدا کنند. مخالفت‌خوانی نمی‌کنند، جامعه را تکان نمی‌دهند.

سی‌سال پیش، شریعتی رسالتِ روشنفکر را در تحققِ یک پروژهٔ رهایی‌بخش می‌دانست. رهایی یعنی چه؟ یعنی از مخمصه در آمدن. نجات از مخمصهٔ مرگ، نابودی. نجات یعنی تمهید انسان برای بقا، برای جاودانگی.

شریعتی پروژهٔ رهایی‌بخشِ خود را، نجاتِ ارزش‌ها از متولیانِ آن می‌دانست. رهایی سه آرمانِ بزرگِ بشری : رهاییِ سوسیالیزم از تُولیّتِ زور، دمکراسی از تولیتِ زر، و مذهب از تولیتِ تزویر.

این دعوتِ فانون است به "انسانِ جدید". انسانِ جدید با قهر، و آغازِ دوبارهٔ تاریخ است که شاخص می‌شود. این سخن فانون است. قهر یعنی نادیده گرفتن و نپذیرفتنِ واقعیت. تن به الگوی حاکمِ جهانی و الگوی بومی ندادن. انسانی که می‌گفت :

"...من خود بنیانِ خودم هستم. حجمِ تاریخ هیچ یک از کنش‌هایم را تعیین نمی‌کند و بدین ترتیب در دایرهٔ آزادیِ خویش، وارد می‌شوم...".

انسان با آزادی است که آغاز می‌شود. این سخنِ شریعتی است. آزادی یعنی اهلی نشدن. خو نگرفتن. نهادینه نشدن. رسمیت نیافتن. محتومیت را نپذیرفتن. آزادی یعنی، عبور از مرزها و پیوستنِ همهٔ افق‌ها به هم.

این دعوتِ شریعتی از ماست. دعوتِ روشنفکرانِ جدید. روشنفکرانی که ما صدایشان را کمتر می‌شنویم. روشنفکرانِ مطرودی که هنوز در "قالب"ی نگنجیده‌اند و قالبی را انتخاب نکرده‌اند. و یا به دنبالِ یک بُعد دیگر، یک افقِ دیگر و یک راهِ دیگرند.

امروز ما نیازمند یک فریاد جدید هستیم. یک " لا"ی جدید، یک "نهِ" دوباره.

"نهِ" همزمان، به گفتمانِ هویت‌گرایی. به سنتِ متصلب. به تولیتِ دین. به گفتمانِ مذهبِ منهای آزادی. منهای خرد. منهای فردیت. منهای انسانیت، و "نه" به گفتمانِ "پایانِ تاریخ". گفتمانِ پایانِ ایدئولوژی‌ها. گفتمانِ پایانِ اُمید و اُتوپی. گفتمانِ آزادیِ بدون عدالت. دینداریِ منهای اجتماع. معنویتِ فردیِ بدونِ مسئولیتِ اجتماعی.